

## سنگ و ماهیگیر

یک روز دیگر از آخر هفته‌ای دیگر رو کنار همان دریاچه پشت جنگل رفت که به ماهیگیری و تفریح بگذرونه ...  
یک روز نسبتاً گرم و آفتابی درست مثل هفته‌ها و روزهای پیش!

تا امروز و توی این چند نوبت تونسته بود ۲۸ تا ماهی یکجور و تقریباً یک اندازه صید کنه.  
این بار جای دیگه‌ای رو برای ماهیگیری انتخاب کرد چون انگار اون یارو که جای همیشگی‌اش رو اشغال کرده بود، کر و لال بود یا شاید هم نمی‌خواست به روی خودش بیاره!

کمی اونطرف‌تر ... بله درست همونجا نشست و قلاب رو انداخت توی دریاچه، درست اون وسط!

اصلاً نمی‌خواست توجهی به اون یاور که جاش رو اشغال کرده بود بکنه، اما زیرچشمی حرکاتش رو کنترل میکرد. ساکت و آرام نشسته بود و خیره خیره به آب نگاه می‌کرد. انگار تازه وارد بود و مال اون طرفها نبود.

سعی کرد اصلاً به روی خودش نیاره که جای همیشگی‌اش رو از دست داده و نمی‌خواست روزش خراب بشه.  
نوک قلابش تکون می‌خورد و هر چند دقیقه یه ماهی چاق و چله به دامش می‌افتاد.

خیره خیره انتهای دریاچه رو نگاه می‌کرد و چند تا قایقی رو که روی آب بودند و داشتند کم‌کم به ساحل دریاچه نزدیک می‌شدند، کنترل می‌کرد.

یه دفعه صدای پسر بچه شیطون و شادی که داشت با یه تور دنبال پروانه‌ها می‌کرد، از پشت تمام تمرکزش رو بهم زد.

کم‌کم داشت کسل می‌شد چون امروز فقط تونسته بود چهار تا ماهی صید کنه و انگار یه سکوت و سکون عجیبی توی دریاچه حکمفرما شده بود.

اون غریبه هم همون طور نشسته بود و داشت ماهی می‌گرفت و معلوم نبود چند تا ماهی گرفته بود. با خودش فکر کرد بلند شه و بره با اون غریبه هه دوست بشه و از هفته‌های بعد با هم بیان ماهیگیری... بالاخره اون هم یه ماهیگیره و یه انسانی که تفریح سالمی رو انتخاب کرده...

همین که اومد بلند شه یه دفعه یه قلوه سنگ نسبتاً بزرگ کنارش روی زمین افتاد... با وحشتی زیاد دور و برش رو نگاه کرد و بعد سرش رو به آسمون گرفت تا ببینه چیزی معلوم هست یا نه؟!

... ولی هیچی ندید. سنگ رو برداشت و با نهایت تعجب دید که پشت اون کمی خون خشک شده مونده. از ترس سنگ رو با شتاب و قدر زیاد پرت کرد توی دریاچه و دوید طرف اون غریبه هه...

آخه از تنهائی و غروب، اون هم ته یه جنگل تاریک خیلی می‌ترسید.

همینکه نزدیک اون غریبه رسید بهش سلام کرد و جوابی نشنید .

دستش رو برد جلو و غریبه رو یه تکونی داد و یه دفعه دید که غریبه هه از پشت افتاد و قلاب از دستش در رفت و توی دریاچه افتاد.

وقتی صورت خون‌آلود اون غریبه رو دید از ترس پا به فرار گذاشت.

تمام مدت اون روز رو به این فکر می‌کرد که آیا اون سنگ حالا به ته دریاچه رسیده یا نه؟!